

ترانه‌هایی که ادبیات به من آموخت

باب دیلن، سخنرانی دریافت جایزه‌ی نوبل ادبیات ۲۰۱۶

وقتی باخبر شدم که برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات شده‌ام، از خودم پرسیدم واقعاً ترانه‌های من چطور به ادبیات مربوط می‌شوند؟ درباره‌اش فکر کردم و خواستم این ارتباط را بشناسم. حالا می‌خواهم سعی کنم آن را برای شما نیز بازگو کنم. البته به احتمال زیاد، از پیش بر نخواهم آمد، ولی سعی‌ام را می‌کنم، و امیدوارم که حرف‌هایم شایان توجه و هدفمند باشند.

اگر بخواهم به اول داستان برگردم، فکر کنم باید با بادی هالی شروع کنم. هجده سالم که بود، بادی از دنیا رفت. بیست و دو سالش بود. از همان اولین باری که کارهای او را شنیدم، احساس کردم شبیه او هستم. احساس کردم به او نزدیک‌ام، انگار برادر بزرگم بود. حتی فکر می‌کردم قیافه‌مان هم به هم شبیه است. موسیقی بادی همان موسیقی‌ای بود که عاشقش بودم، موسیقی‌ای که از کودکی می‌شنیدم و با آن بزرگ شدم: کانتری وسترن، راک اند رول، ریتم اند بلوز. بادی این سه نوع سبک مختلف موسیقی را در هم گره زد و هر سه را در یک ژانر واحد ترکیب کرد. یک سبک. بادی ترانه هم می‌نوشت، ترانه‌هایی با ملودی‌هایی زیبا و شعرهایی خلاق. عالی هم می‌خواند، با چند صدا می‌خواند. نمونه‌ی اعلا بود. همه‌ی چیزی بود که من نبودم و می‌خواستم باشم. فقط یک بار دیدمش؛ چند روز قبل از آن که از دست برود. صدها مایل رفتم تا اجرایش را ببینم. اصلاً هم مأیوس یا ناامید نشدم.

عمیقاً پرنفوذ و تأثیرگذار و پرقدرت بود و حضوری پررنگ و مقتدر داشت. فاصله‌ام با او دو متر بیشتر نبود. مسحور می‌کرد. به صورتش نگاه می‌کردم، به دست‌هایش، جوری که پایش را به زمین می‌زد، عینک سیاه بزرگش، چشم‌هایش پشت عینک، طوری که گیتار را می‌گرفت، ایستادنش، کت و شلوار مرتبش. به همه چیزش حواسم بود. مسن‌تر از بیست و دو سال به نظر می‌رسید. چیزی در او بود که ثابت و همیشگی به نظر می‌رسید. من را از ایمان به خودش آکنده بود. بعد، ناگهان، غریب‌ترین اتفاق ممکن افتاد. مستقیم زل زد به چشم‌های من و چیزی را منتقل کرد، چیزی را که نمی‌دانم چه بود. پشتم را لرزاند. فکر کنم دو یا سه روز بعد از این داستان بود که هواپیمایش سقوط کرد. و کسی (کسی که هرگز پیش از آن ندیده بودمش) صفحه‌ای از لیدبلی به من داد که آهنگ «کشتزارهای پنبه» هم در آن بود. و همین صفحه بود که زندگی من را به کلی عوض کرد. من را به جهانی برد که هیچ نمی‌شناختم. انگار انفجاری رخ داده باشد. انگار تا آن لحظه فقط در تاریکی راه می‌رفتم و بعد ناگهان، فضا

روشن می‌شود. انگار کسی مرا مسحور کرده باشد. صدها بار به آن صفحه گوش داده‌ام. کتابچه‌ای داخل آن صفحه، تبلیغ کار هنرمندان دیگری را می‌کرد: سونی تری، براونی مک‌گی، گروه نیولاست سیتی رامبلرز، جین ریچی، گروه‌های سازهای زهی. هیچ‌کدامشان را نمی‌شناختم، ولی با خودم می‌گفتم اگر اسم این‌ها کنار اسم لیدبلی است، پس حتماً کارشان خوب است و من هم باید به کار آن‌ها گوش کنم. می‌خواستم همین نوع موسیقی را کار کنم و در باره‌اش هرچه هست بدانم. هنوز حس و علاقه‌ام را به موسیقی‌ای که قبلش گوش می‌دادم داشتم، ولی عجالتاً فراموشش کردم. حتی بهش فکر هم نکردم. عجالتاً رفت پی کارش.

هنوز مستقل نشده بودم، ولی دیگر واقعاً می‌خواستم از خانه بیرون بزنم. می‌خواستم این نوع موسیقی را یاد بگیرم و با کسانی که آن آهنگ‌ها را اجرا می‌کردند آشنا بشوم. با چیزی که از رادیو پخش می‌شد و همیشه در گوشم بود فرق داشت. پر جنب‌وجوش‌تر بود و به زندگی نزدیک‌تر. محبوبیت و شهرت موزیسین‌ها در رادیو می‌توانست فقط محصول شانس باشد؛ قرعه به نامشان افتاده باشد. ولی در دنیای موسیقی فولکلور، از این چیزها خبری نبود. تنها کافی بود کارت را بلد باشی و ملودی را اجرا کنی. بعضی از آهنگ‌ها ساده بودند، بعضی‌ها هم نه. از تصنیف‌های قدیمی و آهنگ‌های کانتری بلوز خوشم می‌آمد. ولی این فقط حس درونی‌ام بود. همه چیز را باید از اول یاد می‌گرفتم. برای جمع‌های کوچکی اجرا می‌کردم. گاهی فقط چهار یا پنج نفر در خانه‌ی کسی یا گوشه‌ی خیابانی جمع می‌شدند. باید گنجینه‌ی وسیعی از آهنگ و ترانه می‌داشتی و می‌دانستی باید کی، کدامیک را اجرا کنی. بعضی از آهنگ‌ها شخصی‌تر و خودمانی‌تر بودند، بنابراین، باید داد می‌زدی تا شنیده شوی.

وقتی به کارهای اولین هنرمندان فولکلور یا محلی گوش می‌دهی و خودت کارهایشان را اجرا می‌کنی، زبان بومی و محلی دستت می‌آید. درونی‌اش می‌کنی. در قالب بلوز رگتایم، آواز-کار [قطعه‌ای موسیقی که با کار و فعالیت رابطه نزدیکی دارد]، نغمه‌خوانی‌های جورجیا [گونه‌ای از آوازخوانی کار که معمولاً در میان باربران تخلیه‌ی لنج‌ها و قایق‌ها رواج دارد]، تصنیف‌های آپالاشیا و ترانه‌های کابوی اجرایش می‌کنی. تمام جزئیات و ظرافت‌ها و زیر و بم‌ها را یاد می‌گیری. دیگر همه چیزش را می‌دانی. تفنگت را از جیبت در می‌آوری و دوباره می‌گذاری سر جاش. در ترافیک، راه خودت را باز می‌کنی، در تاریکی حرف می‌زنی. می‌دانی استگر لی مرد بدی بوده و فرانکی دختر خوبی بوده. می‌دانی واشنگتن شهر بورژوازی است و صدای آرام و عمیق «یوحنای مکاشفه‌گر» را شنیده‌ای و تایتانیک را دیده‌ای که در باتلاق غرق می‌شود. با «آواره‌ی ایرلندی» و «پسر وحشی استعماری» رفاقت می‌کنی. طبل‌هایی که صدایشان را بسته بودند یا فلوت‌هایی را که با صدایی کم نواخته می‌شدند می‌شنیدی. لرد دونالد سرحال و سرزنده را می‌دیدى که همسرش را با چاقو از پا در می‌آورد، و خیلی از دوستانت را که در پلاستیک‌هایی سفید پیچیده بودند.

همه‌ی زیر و بم این زبان محلی و بومی دستت می‌آید. لحن و بیانش را می‌شناختم. همه چیزش را می‌فهمیدم و می‌شناختم؛ تکنیک‌ها، سازها، رازهایش. همه‌ی جاده‌های از یادرفته‌ای را که این زبان در آن سفر کرده بود نیز

می‌شناختم. می‌توانستم به همه‌ی این راه‌ها وصل شوم و با جریان روز حرکت کنم. وقتی شروع کردم به نوشتن ترانه‌ی کارهای خودم، زبان بومی تنها زبانی بود که بلد بودم، و به کار بردم.

ولی چیز دیگری هم داشتم. برای خودم اصول و حساسیت‌هایی داشتم و نگاه مطلعی نسبت به اوضاع جهان داشتم. تا مدتی وضعیت به این منوال بود. همه را در کلاس دستور زبان یاد گرفته بودم. دن کیشوت، آیوانهو، رایبسون کروزوئه، سفرهای گالیور، داستان دو شهر - متن‌هایی که معمولاً در کلاس دستور زبان می‌خوانی تا راهی برای نگاه به زندگی و فهم ماهیت بشر و معیاری برای سنجش امور به دست دهند. وقتی شروع کردم به نوشتن شعر آهنگ‌هایم، همه‌ی این خواننده‌ها را با خود داشتم. مضامین آن کتاب‌ها راه خود را به بسیاری از ترانه‌های من، دانسته یا ندانسته، پیدا کردند. می‌خواستم آهنگ‌هایی بسازم که شبیه هیچ چیز نباشد، و این‌جا بود که آن خواننده‌ها نقشی اساسی داشتند. می‌خواهم برایتان درباره‌ی سه تا از کتاب‌هایی که از همان روزهای کلاس دستور زبان با من مانده‌اند صحبت کنم: موبی دیک، در جبهه‌ی غرب خبری نیست، و ادیسه.

موبی دیک فوق‌العاده است؛ کتابی است آکنده از صحنه‌هایی پرکشش و گفت‌وگوهایی بی‌نظیر. ناخدا اهب (ناخدای کشتی پکونود)، شخصیتی مرموز و خودمحور، با پای مصنوعی به دنبال انتقام از موبی دیک است، نهنگ سفید بزرگی که پیش‌تر کشتی‌اش را نابود کرده و پایش را از زانو قطع کرده بود. از اقیانوس اطلس در شاخ آفریقا تا اقیانوس هند به دنبال نهنگ است. ناخدا در هر دو سوی زمین به دنبال نهنگ می‌گردد. هدفی انتزاعی است؛ هیچ مشخص و انضمامی نیست. موبی را «امپراتور» می‌خواند، او را تجسم شر می‌داند. اهب در نانتاکت همسر و فرزندی دارد که هرازگاهی در این سفر یادشان می‌کند. می‌توانید پیش‌بینی کنید چه اتفاقی خواهد افتاد.

خدمه‌ی کشتی مردانی از نژادها و تبارهای مختلف اند، و هریک از آن‌ها که نهنگ را ببیند سکه‌ای طلا پاداش خواهد گرفت. کتاب پر است از اشاره‌هایی به منطقه‌البروج، تمثیل‌های مذهبی، و الگوها و کلیشه‌های مختلف. اهب با کشتی‌های دیگری نیز روبه‌رو می‌شود که نهنگ شکار می‌کنند، و از ناخدایان این کشتی‌ها سراغ موبی را می‌گیرد و از جزئیات او پرس‌وجو می‌کند. آیا آن‌ها وال را دیده‌اند؟ در یکی از این کشتی‌ها، پیشگوی دیوانه‌ای به نام گابریل هست که سرنوشت بی‌فرجام و شوم اهب را پیش‌بینی می‌کند. می‌گوید موبی تجسم یکی از خدایان فرقه شیکر (Shaker) در قالب انسان است و این که هر برخوردی با او حاصلی جز فاجعه در پی نخواهد داشت. این را به ناخدا اهب می‌گوید. ناخدای یکی دیگر از کشتی‌ها، ناخدا بومر، بازوی خود را در نبرد با موبی از دست داده است. او با صبر و حوصله با این مسأله برخورد کرده و خوشحال است که جان سالم به در برده است، و ولع اهب برای انتقام را درک نمی‌کند.

این کتاب نشان می‌دهد که چطور آدم‌ها به شکل‌های مختلفی به یک ماجرا واکنش نشان می‌دهند. کتاب پر است از اشاره‌هایی به عهد عتیق و تمثیل‌های کتاب مقدس: گابریل (جبرئیل)، ریچل (راحیل)، یربعام، بیلها، الیاس. اسم‌های غیردینی هم هست: تاشتگو، فلاسک، داگو، فلیس، استارباک، استاب، مارتاز وینه‌یارد. این‌ها بت‌پرست

اند؛ بعضی‌هایشان بت‌هایی مومی می‌پرستند، بعضی دیگر نیز بت‌هایی چوبین. بعضی آتش می‌پرستند. پکوئود اسم یک قبیله‌ی سرخ‌پوستی است.

موبی دیک داستان دریانوردی است. راوی، که خود از خدمه‌ی کشتی است، می‌گوید «اسماعیل خطابم کنید.» کسی از او می‌پرسد اهل کجا است، و او پاسخ می‌دهد: «جایی که روی هیچ نقشه‌ای نیست. مکان‌های راستین روی هیچ نقشه‌ای نیستند.» استاب خوش‌طبع و آسان‌گیر است و به هیچ چیز اهمیتی نمی‌دهد؛ می‌گوید همه چیز از پیش تعیین شده است. اسماعیل تمام عمر خود را در کشتی گذرانده است. کشتی‌هایش را هاروارد و ویل خود می‌خواند. از مردم دوری می‌گزیند.

پکوئود در دام توفان می‌افتد. ناخدا اهب آن را به فال نیک می‌گیرد؛ استاریاک به فال بد. او فکر می‌کند این توفان اهب را از بین می‌برد. به محض آن که توفان فروکش می‌کند، یکی از خدمه از دکل کشتی می‌افتد و غرق می‌شود، و این از اتفاقات پیش رو خبر می‌دهد. یک کشیش کویکر که تاجری بی‌رحم و ظالم است به فلاسک می‌گوید: «پس از آسیب و جراحت، بعضی به سوی خدا کشیده می‌شوند، بعضی به سمت تلخی و تیرگی.»

همه چیز با هم ترکیب شده است، همه‌ی اسطوره‌ها: انجیل یهودی مسیحی، اسطوره‌های آیین هندو، افسانه‌های بریتانیا، جرجیس پیامبر، پرسئوس، هرکول: همه‌ی این‌ها کشتی شکار نهنگ اند. اسطوره‌های یونان، جنگ خونین با نهنگ. حقایق زیادی در این کتاب هست، جغرافیا، روغن نهنگ (که برای تاجگذاری شاهان به کار می‌رفته) و نقش نجبا در صنعت شکار نهنگ. از روغن نهنگ برای تدهین شاهان استفاده می‌شد. تاریخ نهنگان، جمع‌شناسی، فلسفه‌ی کلاسیک، نظریات شبه‌علمی، توجیه تبعیض: همه چیز هست، هیچ کدام هم عقلانی نیست. فرهیخته، بی‌سواد، توهم، مرگ، نهنگ بزرگ سفید، سفید مثل خرس قطبی، سفید مثل سفیدپوست، امپراتور، انتقام، تجسد شر. ناخدای مجنونی که عملاً سال‌ها پیش پای خود را از دست داده است و می‌خواهد با چاقو به موبی حمله کند.

ما فقط سطح چیزها را می‌بینیم. عمقشان را هر طور که خواستیم و دیدیم جور در می‌آید می‌توانیم تفسیر کنیم. خدمه روی کشتی راه می‌روند و سعی می‌کنند صدای پری‌های دریایی را بشنوند، و کوسه‌ها و کرکس‌ها کشتی را دنبال می‌کنند. جمع‌ها و چهره‌ها را می‌خوانند، درست همان طور که شما کتاب می‌خوانید. این‌جا هم یک چهره وجود دارد. می‌گذارمش جلویتان. بخوانیدش اگر می‌توانید. تاشنگو می‌گوید مرده بوده و دوباره متولد شده. روزهای اضافی‌اش هدیه هستند. ولی می‌گوید به دست مسیح نجات نیافته؛ آدمی معمولی و غیرمسیحی نجاتش داده. رستاخیز را دست می‌اندازد. وقتی استاریاک به اهب می‌گوید نباید به فکر گذشته باشد، ناخدای خشمگین جوابش را این طور می‌دهد: «کفر نگو، مرد. من خورشید را هم پایین می‌کشم اگر به من توهین کن!» اهب نیز شاعری توانا است. می‌گوید: «مسیر هدف من پوشیده از ریل‌هایی از آهن است که روح من بر آن شیار خورده

است.» یا این سطر را ببینید: «همه این اشیای هویدا چیزی نیستند مگر نقاب‌هایی مقوایی.» این عبارت‌های شاعرانه هم‌تا ندارند.

بالآخره، اهب مویی را پیدا می‌کند. زوبین‌ها را بیرون می‌آورند. قایق‌ها را به آب می‌اندازند. زوبین اهب را با خون، غسل تعمید داده بودند. مویی به قایق اهب حمله می‌کند و ویرانش می‌کند. روز بعد، دوباره مویی را می‌بیند. دوباره قایق‌ها را به دریا می‌اندازند. دوباره مویی به قایق اهب حمله می‌کند. روز سوم، قایق دیگری را به آب می‌اندازند. باز هم تمثیلات مذهبی. مویی قد علم کرده است. بار دیگر حمله می‌کند، خود را به پکوئود می‌کوبد و غرقش می‌کند. اهب در میان زوبین‌ها گیر می‌کند و از قایقش به اعماق آب پرت می‌شود. اسماعیل زنده می‌ماند. بر تابوتی روی آب شناور است. و همی داستان درباره همین است. این موضوع و هر چیزی که از آن نتیجه می‌شود به خیلی از ترانه‌های من راه یافته است.

در جبهه‌ی غرب خبری نیست هم یکی دیگر از کتاب‌هایی است که بر کارهای من تأثیر داشته است. در جبهه‌ی غرب خبری نیست داستانی ترسناک است. کتابی است که در آن کودکی‌ات را، ایمانت را به جهانی معنی‌دار، و دغدغات را نسبت به دیگران از دست می‌دهی. دچار کابوسی می‌شوی. گردابی مرموز از مرگ و درد تو را به کام خود می‌کشد. از خودت دفاع می‌کنی تا حذف نشوی. از روی نقشه پاک شده‌ای. زمانی جوان معصومی بودی با آرزوهایی بزرگ. می‌خواستی پیاپیست ارکستر بشوی. زمانی عاشق زندگی و دنیا بودی، ولی حالا داری با گلوله تکه‌تکه‌اش می‌کنی.

هر روز، زنبورهای سرخ نیش می‌زنند و کرم‌ها خونت را می‌مکند. حیوانی هستی که به کنجی رانده شده‌ای. هیچ‌جا جا نمی‌شوی. باران یک‌ریز و یکنواخت می‌بارد. حملات پایانی ندارند، گاز سمی، گاز مخرب دستگاه عصبی، مورفین، روده‌هایی مشتعل از گازوئیل، در زباله‌ها دنبال غذا گشتن، آنفلوانزا، تیفوس، اسهال خونی. زندگی در اطرافت فرو می‌پاشد، و پوک‌های فشنگ زوزه می‌کشند. این پایین‌ترین بخش جهنم است. گل و لای، سیم خاردار، خندق‌هایی از موش، موش‌هایی که روده‌های مردگان را می‌خورند، خندق‌هایی از فضله و کثافت. کسی فریاد می‌زند: «هی، تو، وایستا و بجنگ!»

چه کسی می‌داند که این وضع تا کی ادامه خواهد داشت؟ جنگ نهایی نمی‌شناسد. نابود می‌شوی، و یک پایت غرق خون است. دیروز مردی را کشتی، و با جسدش حرف می‌زدی. گفتی وقتی تمام شد، همه‌ی عمرت را از خانواده‌اش مراقبت می‌کنی. چه کسی سود می‌برد این‌جا؟ رهبران و فرماندهان شهرتی دست و پا می‌کنند، و بسیاری نیز به پول و ثروت می‌رسند. ولی تو همان کارهای کثیف را می‌کنی. یکی از رفقاییت می‌گوید: «یک دقیقه صبر کن، کجا داری می‌روی؟» و تو می‌گویی: «ولم کن، یک دقیقه دیگر بر می‌گردم!» بعد می‌روی در جنگل مردگان می‌گردی تا تکه سوسیسی پیدا کنی. نمی‌توانی بفهمی چطور کسی می‌تواند در زندگی غیرنظامی، اصلاً هدفی داشته باشد. نگرانی‌هایشان را، آرزوها و میل‌هایشان را، نمی‌توانی بفهمی.

مسلسل‌ها باز هم به صدا در می‌آیند، بدن‌ها باز هم از سیم‌ها آویزان اند، باز هم بازوها و پاها و جمجمه‌ها، با دندان‌هایی که پروانه‌ها رویشان می‌نشینند، باز هم زخم‌هایی مخوف، از هر منفذی چرک بیرون می‌آید، زخم‌های ریه، زخم‌هایی که برای بدن بزرگ اند، اجسادی که گاز پس می‌دهند، و مردگانی که قی می‌کنند. مرگ همه جا هست. دیگر هیچ چیز ممکن نیست. کسی تو را خواهد کشت و از بدنت برای مشق تیراندازی استفاده خواهد کرد. چکمه‌هایت هم قیمتی‌ترین دارایی تو اند. ولی آن‌ها هم به زودی در پای کس دیگری خواهند رفت.

قورباغه‌ها [صفتی تحقیرآمیز که در این رمان برای اشاره به فرانسوی‌ها به کار رفته] از لای درخت‌ها سر می‌رسند. حرام‌زاده‌های بی‌رحم. فشنگ‌هایت دارند تمام می‌شوند. می‌گویی: «انصاف نیست که این قدر زود دوباره سراغ ما آمدید.» یکی از همراهانت در آشغال‌ها خوابیده است، و تو می‌خواهی به بیمارستان صحرایی ببری‌اش. کسی می‌گوید: «بهبتره زحمت راهش را به خودت ندهی.» «منظورت چیست؟» «برش گردان، می‌فهمی چیه می‌گویم.» منتظر اخبار هستی. نمی‌فهمی چرا جنگ تمام نمی‌شود. ارتش آن قدر محتاج نیرو است که حتی پسران جوانی را که چندان به درد کارهای نظامی نمی‌خورند به خدمت احضار می‌کند، چون نیروها دارند تمام می‌شوند. بیماری و تحقیر قلبت را به درد آورده است. پدر و مادرت، هم کلاسی‌هایت، وزرایت، و حتی حکومت خودت به تو خیانت کرده‌اند.

ژنرال هم با آن سیگار برگی که به کندی می‌کشیدش به تو خیانت کرده - از تو یک جانی قاتل ساخته. اگر می‌توانستی، گلوله‌ای در صورتش می‌نشانیدی. فرمانده هم. در ذهن خودت تخیل می‌کنی که اگر پول داشتی، برای هر کسی که او را به هر طریق ممکن از میان ببرد جایزه‌ای تعیین می‌کردی. و اگر طرف جان خودش را در این راه از دست می‌داد، آن پول به وارثانش می‌رسید. سرهنگ هم، با آن خاورپار و قهوه‌اش - او هم خیانت کرده است. همه‌ی عمرش را در روسپی‌خانه‌ی افسرها گذرانده است. می‌خواهی سنگسار شدنش را ببینی. باز هم تامی‌ها و جانی‌هایی با سر و صدا و لیوان‌های ویسکی‌شان می‌آیند. بیست تایشان را می‌کشی و بیست تای دیگر سبز می‌شوند. بوی گند می‌دهد. از نسل قبل که تو را به دام این جنون، به این اتاق شکنجه، انداخته نفرت پیدا می‌کنی. همراهان و رفیقانت دارند دور و برت جان می‌دهند. از زخم شکم، از قطع هر دو پا، از استخوان‌های خاصره‌ی له شده، دارند جان می‌دهند، و تو با خودت می‌گویی: «من فقط بیست سالم است، ولی می‌توانم هر کسی را بکشم، حتی پدرم را اگر به من حمله کند.»

دیروز سعی کردی سگ پیغام‌رسانی را نجات بدهی، ولی یکی فریاد زد: «احمق نشو!» یکی از قورباغه‌ها روی پایت خوابیده و خر و پف می‌کند. خنجری را در شکمش فرو می‌کنی، ولی هنوز زنده است. می‌دانی باید کارش را تمام کنی، ولی نمی‌توانی. روی خود صلیب آهنی هستی، و یک سرباز رومی اسفنجی از سرکه روی لب‌هایت می‌گذارد. ماه‌ها می‌گذرند. برای مرخصی بر می‌گردی خانه‌ات. نمی‌توانی با پدرت مکالمه کنی. می‌گوید: «ترسویی اگر نیروی خدمت.» وقتی داری بر می‌گردی، مادرت هم دم در می‌گوید: «مواظب آن دخترهای فرانسوی

باش.» باز هم جنون. یک هفته یا یک ماه می‌جنگی، و ده متری را پس می‌گیری. ولی ماه بعد دوباره از دستش می‌دهی.

پس آن فرهنگ هزار سال پیش، آن فلسفه، آن حکمت (افلاطون، ارسطو، سقراط) چه شد؟ باید جلوی این را می‌گرفت. به خانه‌ات فکر می‌کنی. پسر بچه‌ای هستی که در لابه‌لای درختان صنوبر راه می‌روی. خاطره‌ی مطبوعی است. از بالنها، باز هم بمب بر سرت آوار می‌شود. باید حواست را جمع کنی. ولی حتی از ترس این که شاید اتفاق پیش‌بینی نشده‌ای بیافتد، نمی‌توانی اصلاً به کسی نگاه کنی. گور دسته‌جمعی. هیچ امکان دیگری وجود ندارد. توجهات به شکوفه‌های گیلاس جلب می‌شود، و می‌بینی که این ماجراها اثری روی طبیعت نداشته است. درخت‌های صنوبر، پروانه‌های قرمز، زیبایی‌شکننده‌ی گل‌ها، خورشید. می‌بینی طبیعت چقدر بی‌تفاوت است به این خشونت و رنج بشر. حتی متوجه‌اش هم نمی‌شود. خیلی تنهایی. بعد ترکشی به سرت می‌خورد و می‌میری. حذف شده‌ای، اسمت را خط زده‌اند. منهدم شده‌ای. کتاب را بستم و گذاشتم کنار. دیگر هیچ‌وقت نخواستم رمان جنگی بخوانم، و هیچ‌وقت هم دیگر نخواندم.

چارلی پول، از کارولینای شمالی، آهنگی دارد که خیلی به این موضوع مربوط می‌شود. اسمش هست «با من حرف نمی‌زنی». بخشی از شعرش این است:

یه روز تو شهر راه می‌رفتم که یه پلاکارد دیدم.

اوضاع دنیا رو ببینید، به ارتش پیوندید.

با یک گروه خوب، جاهای هیجان‌انگیزی رو می‌بینید.

آدم‌های جالبی رو می‌بینید و یاد می‌گیرید چطور آدم بکشید.

با من حرف نمی‌زنی، با من حرف نمی‌زنی.

شاید من خل و دیوونه باشم، ولی حس می‌کنم تو می‌فهمی.

با من حرف نمی‌زنی، با من حرف نمی‌زنی.

با اسلحه آدم کشتن جالب به نظر نمی‌آد.

با من حرف نمی‌زنی.

ادیسه کتاب معرکه‌ای است و مضامین آن در تصنیف‌های ترانه‌سرایان زیادی دیده می‌شود: «در راه خانه»، «چمن سبز سبز خانه»، «خانه‌ای در مرتع»، و همین‌طور در ترانه‌های من. ادیسه قصه‌ی عجیب و پرماجرایی مردی است که پس از جنگ، سعی می‌کند به خانه برگردد. در طول این سفر دراز، با دام‌ها و حیله‌های بسیاری مواجه می‌شود. او به سرگردانی و سرگشتگی نفرین شده است. همیشه در دریا است، همیشه با خطر روبه‌رو است. تخته‌سنگ‌هایی عظیم به قایقش اصابت می‌کنند. آدم‌هایی را که نباید، عصبانی و خشمگین می‌کند. در خدمه‌ی قایقش، آدم‌های بدجنس و شروری هم هستند. خیانت. آدم‌های او اول به شکل خوک در می‌آیند و بعد دوباره تبدیل به مردان جوان

خوش سیمایی می شوند. همیشه سعی می کند کسی را نجات بدهد. مرد سفر است اما توقف های زیادی هم بین راه می کند.

در جزیره ای متروک سرگردان مانده است. غارهایی خالی از سکنه پیدا می کند و خود را در آن ها پنهان می کند. غول هایی را می بیند که می گویند «می خوریمت!» از دست غول ها فرار می کند. می خواهد به خانه اش برگردد، اما اسیر بادها می شود. بادهای بی امان، بادهای سرد، بادهای نامساعد. همیشه او را از اتفاقاتی که در پی خواهد آمد بر حذر می دارند. به کارهایی دست می زند که به او گفته اند نزنند. دور راه در پیش است، و هر دو بد اند. هر دو پر خطر اند. یک راه به غرشدنت می انجامد، یک راه به از گرسنگی مردنت. او به درون تنگه هایی می رود و گرداب هایی کف آلود می بلعندش. با هیولاهای شش سری رو به رو می شود که نیش هایی تیز دارند. صاعقه بر او می زند. بر شاخه ها آویزان می شود تا خود را از رودخانه ی خروشان نجات دهد. الاهگان و خدایان از او محافظت می کنند، ولی بعضی هاشان هم می خواهند او را از بکشند. هویت خود را تغییر می دهد. خسته است. خوابش می برد، و با صدای خنده ای بیدار می شود. داستانش را به غریبه ها می گوید. بیست سال گذشته است. او را به جایی برده اند و رهایش کرده اند. در شرابش دارو ریخته اند. راه سختی در پیش است.

بعضی از همین چیزها، از بسیاری جهات، برای تو هم پیش آمده است. در شراب تو هم دارو ریخته اند. تو هم بستر خودت را با زنی که نباید، تقسیم کرده ای. تو هم با صداهایی جادویی، صداهایی شیرین با ملودی هایی غریب افسون شده ای. تو هم راه های زیادی رفته ای و خسته و بی جان شده ای. از سر تو هم خطرهای گذشته است. تو هم کسانی را که نباید عصبانی کرده ای. تو هم همه ی کشور را گشته ای. تو هم آن باد بیمار را حس کرده ای، بادی که هیچ خیری به تو نمی وزد. ولی تازه این تمام ماجرا نیست.

وقتی به خانه می رسد، اوضاع هیچ بهتر نیست. اوباش وارد خانه اش شده اند و از مهمان نوازی همسرش سوءاستفاده می کنند. زیاد اند. و با این که او از همه ی آن ها بهتر است و در همه چیز بهترین است (بهترین نجار، بهترین شکارچی، بهترین متخصص حیوانات، بهترین دریانورد)، این شجاعت او نیست که نجاتش می دهد، بلکه ذکاوت او است. همه این اوباش باید بابت هتک حرمت به قصر او، غرامت پرداخت کنند. خودش را به لباس گدای ژولیده ای در می آورد. یکی از خادمان دون پایه با تکبر و حماقت او را با لگد از پله ها به پایین پرت می کند. تکبر پیشخدمت نفرت او را بر می انگیزد ولی خشمش را کنترل می کند. یک تن است مقابل صد تن، ولی همه ی آن ها، حتی قوی ترین شان، را از میان برخواهد داشت. او «هیچ کس» بود. وقتی همه ی کارها را انجام داد، وقتی بالأخره به خانه رسید، می نشیند کنار همسرش و داستان هایش را برای او تعریف می کند.

خب، منظورم از این حرف ها چیست؟ من و خیلی از ترانه سرایان دیگر تحت تأثیر این مضامین بوده ایم. معانی بسیار متفاوتی دارند. تنها چیزی که مهم است این است که ترانه ای تکانتان بدهد. لازم نیست بدانم ترانه چیست. من همه جور چیزی را در ترانه هایم آورده ام. نگرانش هم نیستم - نگران این که معنی شان چیست. فکر نمی کنم ملویل

هم نگرانی‌ای از این بابت داشته که عهد عتیق، ارجاعات به کتاب مقدس، نظریات علمی، آموزه‌های پروتستانی، و آن همه اطلاعات درباره‌ی دریا و کشتی و نهنگ، همه را در یک داستان گنجانده است - معنی این همه چیست.

جان دان، شاعر-کشیشی که در دوره‌ی شکسپیر زندگی می‌کرد، این کلمات را نوشته است: «سستوس و آیدوس پستان‌هایش. نه از برای دو عاشق، برای دو عشق، آشیانه‌ها.» من هم نمی‌دانم معنی‌اش چیست. ولی به نظر خوب می‌رسد. و تو هم می‌خواهی که ترانه‌هایت خوب به نظر بیایند. در ادیسه، ادیسئوس در جهان زیرین، آشیل، جنگجوی مشهور، را می‌بیند. آشیل که زندگی‌ای طولانی و پر از آرامش و خشنودی را با زندگی‌ای کوتاه و پر از غرور و افتخار تاخت زده بود، به ادیسئوس می‌گوید اشتباه کرده است. «فقط مُردم. همین.» هیچ افتخاری نبود. جاودانگی نبود. و اگر می‌توانست، ترجیح می‌داد برگردد زمین و برده‌ی کشاورزی شود، نه این که این‌جا پادشاه سرزمین مردگان باشد. هر آنچه را در زندگی کرده ترجیح می‌دهد به بودن در این‌جا، در این مکان مرگ.

ترانه‌ها هم همین‌اند. ترانه‌های ما در سرزمین زندگان زنده‌اند. ولی ترانه مثل ادبیات نیست. قرار است به آواز خوانده شوند، نه این که به شکل متن خوانده شوند. در نمایشنامه‌های شکسپیر، کلمات قرار است روی صحنه اجرا شوند. شعر ترانه‌ها هم قرار است به آواز خوانده شود، نه این که روی صفحات کاغذ خوانده شود. امیدوارم این شانس را پیدا کنید تا به این شعرها به همان شکلی که قرار بوده شنیده شوند گوش بدهید: در کنسرت یا روی نوار یا به هر شکل دیگری که این روزها مردم به ترانه گوش می‌دهند. دوباره بر می‌گردم به هومر که می‌گفت: «در من آواز بخوان، ای الاهی هنر، و داستان را از زبان من بگو!»

برگردان: مینا یوسفی

باب دیلن خواننده و ترانه‌سرای آمریکایی است. آنچه خواندید برگردان متن خطابه‌ی ارسالی او برای دریافت جایزه‌ی نوبل ادبیات است که در [وبسایت رسمی جایزه‌ی نوبل](http://www.aasoo.org) منتشر شده است.